

در مقابلم قرار داشت بخود رنگ گرفتند و من توانستم بفهمم که سرپرستان اردو و الاحضرت شاهپور غلامرضا در کنار تخت من ایستاده و مشغول صحبت هستند .

بار دیگر چشمه را برهم گذاشتم و سعی کردم بر خود مسلط شوم و اینبار وقتی چشم گشودم دیگر بخوبی میتوانستم اطرافم را تشخیص داده و بفهمم چه کسانی گرداگرد من جمع شده اند .

وقتی چشمه بوالاحضرت افتاد کوشیدم تا از جا برخیزم اما الاحضرت دست خود را بروی شان من گذارده و گفتند .

- آرام باش حبیبی .

من نیز آرام شده و باطراف نگریدم و پرسیدم .

- چند ساعت است من باینحال افتاده ام .

- چهار روز .

این جوابی بود که مرحوم صدری داد .

- چهار روز ؟

فکر کردم بامن شوخی می کنند از این جهت دوباره پرسیدم :

جدی میگوئید

آنگاه و الاحضرت جواب دادند .

- البته ، ما در این چهار روز نگران حال تو بودیم و پزشکان

نیز درمعالجه تو تلاش فراوانی کردند که الحمدلله به ثمر رسیده و تو

خوب شده ای و حالا هم آمده ایم تا خدا حافظی کنیم :

- پس شما میروید .

والاحضرت لبخندی زده و گفتند ؛

- البته تو معالجه‌میشوی بایران می‌آئی ، برای اینکه در اینجا بتوسخت نگذرد دکتر زاهدی خواهد ماند و بتوراهنمائی خواهد کرد چه کارهایی را انجام دهی اگر هم در ایران کاری داری بگو تا برایت انجام دهیم .

کوشیدم تا قطرات اشک را از روی صورت خود پاک کنم و بعد گفتم :

- برای همگی سلامتی و موفقیت می‌خواهم .

و درچنین محیط آرام و صمیمانه‌ای بود که مراسم خداحافظی‌ما انجام شد و تیم ایران باسر بلندی تمام بسوی کشور حرکت نمود و من در بیمارستان بزرگ ملبورن تنها ماندم .

سرانجام همه اطاق را ترك کردند و من در دنیای کوچک خود بسیر و سیاحت پرداختم و در آن زمان بهترین فرصت بود که برای آینده خود نقشه بریزم و بنای يك زندگی اساسی را پسی ریزی کنم .

پنج روز تمام در تنهایی مطلق گذشت ،

من یا با خاطرات گذشته سر گرم بودم و یا چهره مادرم را به خاطر می‌آوردم و درعالم خیال با او صحبت می‌کردم ، برایش ازرنج‌ها و مشقت‌ها و زحمت‌هایی که کشیده بودم صحبت می‌کردم و او نیز با صبر و شکیبایی تمام این حرف‌ها را می‌شنید و برایم دعای خیر می‌خواند .

در پنجمین روز بود که دکتر زاهدی با خوشحالی هرچه تمامتر

وارد اطاق شدو فریاد زد :

- حبیبی مژده

از جای خود نیم خیزشدم و گفتم :

- تازه چه خبری شده

روزنامه‌ای را بمن نشان داد ، در صفحه اول روزنامه عکس من چاپ شده بود و مطالبی نوشته بودند ، روزنامه‌را از دست اوقاپیدم و خوب نگاه کردم ، ازعکس خودم خوشم آمد اما نفهمیدم چه چیزهائی در آن نوشته‌اند از اینرو از د کتر پرسیدم :

- خوب چه نوشته

د کتر با خنده گفت :

- خودت حدس بزن .

- من نمی‌توانم چیزی حدس بزنم تو بگو .

و د کتر با خوشحالی تمام گفت .

در روزنامه شرح حال ترا نوشته‌اند و هم‌چنین نوشته‌اند (امام علی حبیبی) بعلت کسالت در بیمارستان بستری است و از مردم و مخصوصاً جوانان دعوت شده که از این قهرمان المپیک عیادت شود .
من چشم برهم گذاشتم و برای سپاسگزاری از این مهمان نوازی و قدر دانی گفتم .

- خدایا شکرت

بدون اینکه بیاندیشم چاپ چنین خبری در روزنامه مساویست با طلوع يك عشق .

عشقی که سرانجامی نداشت و حال برایتان شرح میدهم .

ماسپیست قهرمان تَنیسی

دکتر زاهدی خنده‌ای کرد و گفت :

- حبیبی تو از امروز آدم مشهوری شده‌ای و دیگر همه روی تو حساب می‌کنند ، می‌روی تا برای خودت صاحب‌شخصیت شوی و مردم تمام دنیا بتو احترام بگذارند و همشهریان و هموطنان بتو افتخار کنند .

سری با حسرت تکان داده با جواب دادم :

- باشد مهم نیست ، من اگر به بزرگترین مقامات هم که برسم همان امام‌علی گذشته خواهم بود و هیچگاه تغییری نخواهم کرد . من یک روستا زاده جوان هستم که با قلب صاف و دلی روشن هدفی جز خدمت بکشورم نداشته‌ام و نخواهم داشت .

در این گفتگو بودیم که در اطاق کوبیده شد و پرستاری وارد شده گفت : اجازه میفرمائید بعضی از هدایای مردم استرالیا را بیاوریم اطاق شما ، و بعد بدون اینکه دیگر منتظر شود در اطاق را باز کرد و لحظه‌ای بعد تعداد زیادی دسته گل وسیله چند پیشخدمت وارد شد .

اطاق غرق از گل شده بود و من در حیرت بودم و از خودمی پرسیدم مگر چه کسی مرا می‌شناسد که این گلها را برای من آورده‌اند و حتی تصور کردم اشتباهی روی داده است ،

لحظه‌ای بعد معلوم شد که این دسته گلها وسیله جوانان و ورزش
دوستان استرالیایی اهداء شده و عده‌ای نیز می‌لند مرا عیادت کنند .

در سرتان نمی‌دهم ، از آن ببعده سیل جمعیت به اطاق من سر ازیر
شد ، جوانان ، زن و مرد ، دختر و پسر می‌آمدند و هر کدام دسته گلی
بعنوان شادباش برای من می‌آوردند و صمیمانه آرزوی سلامت مرا داشتند
من نمیتوانم با هیچ بیانی احساسات شادی بخش خود را برای شما تشریح
کنم و بگویم این مهمان نوازی در روحیه من چه اثری بجا گذاشت .
روز بعد بود که پرستار وارد شد و در حالیکه می‌خندید گفت :

- دختر جوانی می‌خواهد شما را تنها ملاقات کند .

من متعجب شدم و پرستار بدنبال جمله خود افزود .

- البته وی قهرمان تنیس استرالیا میباشد و علاقمند است که
چند دقیقه‌ای شما را تنها ملاقات بنماید .

چاره‌ای جز موافقت نداشتم تا حسن کنجکاو خود را ارضاء
کنم .

پرستار وقتی موافقت مرادید از اطاق خارج شد و چند لحظه بعد
در بروی دولنگه خود چرخید و از میان آن سرو کله دختر جوانی
نمایان شد .

لباس آبی راه راهی بتن داشت و موهای خود را ازدو طرف روی
شانه‌هایش ریخته بود ، بسیار ساده آرایش کرده و چهره آرامش از
طینت پاک و بی‌آرایش او حکایت می‌کرد و لبخندی ملیح دندانهای زیبایش
را نمایان می‌ساخت .

سری فرود آورد و گفت :

— شما آقای حبیبی هستید ؟

باسر اشاره کردم بلی و ضمناً صندلی کنار تختخواب خود را نیز باو تعارف نمودم لازمست قبلاً بگویم که د کتر زاهدی در آنجا حضور داشت و گفتگوی ما را ترجمه میکرد .

او آرام و شمرده بطرف میز حرکت کرد و دسته گلی را که همراه داشت روی میز گذاشت و آنگاه روی صندلی نشست و گفت :

من شب مسابقه شما در استادیوم بودم و نبرد دلیرانه شما را دیدم و همان شب احساس کردم فریفته شما شده و از شما خوشم آمده است .

در جای خود نیم خیز شدم، حرفهای او برای من خیلی تازگی داشت و برای اینکه بازهم از سخنان محبت آمیز او بشنوم گفتم :

— متشکرم .

خندید . سر پائین آورد و گفت :

— من از تعارف خوشم نمی آید و اصلاً بلدهم نیستم که با کسی تعارف کنم و هر چه میگویم حقیقت است و حالاهم بهانه خوبی برای ملاقات شما دارم و بعنوان يك عیادت کننده اگر شما بخواهید هر روز بدیدارتان خواهم آمد .

— خیلی متشکر میشوم اگر بازهم شمارا ببینم

— اوه این برای من سعادت است .

سپس کیف خود را گشود و از درون آن عکسی بیرون آورد و

گفت .

خواهش میکنم بیادگار این عکس را امضاء کنید .
و بدنبال این جمله قلمی نیز بدست من داد ، نگاه کردم عکس من بود
باحیرت پرسیدم :

– این عکس را از کجا تهیه کرده اید .

– خیلی ساده ، در شب مسابقه با دوربین عکاسی دوستم از شما گرفتم
و چنانچه می بینید خیلی ساده و خوب برداشته شده است .
عکس بسیار طبیعی بود و همین سادگی برزیبائی عکس میافزود
آنها امضاء کرده و بدست او دادم و بعد گفتم : ممکن است بدانم اسم
ناشناسی که افتخار دوستی ایشان نصیب من شده چیست .

درحالیکه بلند می خندید گفت :

– از اینکه تا حالا خودرا معرفی نکرده ام پوزش می خواهم
من اسمیت نامیده میشوم ، پدرم گاراژ داراست و مادرم در شرکت
« هاپس استرالیا » کارمند میباشد و خودم نیز محصل ششم دبیرستان
هستم .

او بی تکلف و آرام در باره زندگیش حرف میزد بدون اینکه
کوچکترین تصویری بنماید که من مرد بیگانه ای هستم میگفت :
بزرگترین تفریح من تنیس است و مربی من میگوید اگر این
رشته ورزش رادنبال کنم روزی میتوانم قهرمان دنیا شوم و مثل شما مدال
المپیک را تصاحب نمایم .

قریب یکساعت او نزد من بود و در زمینه های مختلف صحبت میکرد

و من اندك اندك احساس می‌کردم که به حرفهای او و دنیای جالبش علاقمند شده‌ام ، سرانجام بلندشد و خداحافظی کردو از اطاق بیرون رفت و مرا تنها گذارد .

او وقتی مرا ترك مینمود بخوبی دریافته بود که توانسته است در من اثر مثبتی بگذارد و توجه مرا بخود جلب کند و از این موضوع بسیار خوشحال بود و حال من فرصت داشتم که کمی باو فکر کنم .

بیش از هر چیز سادگی و بی‌آلایشی او توجه مرا جلب نموده بود و تصور میکنم در يك زن بزرگترین موهبت همین سادگی و عدم تطاهر باشد .

فردای آنروز باردیگر او آمد . اینبار مقداری میوه همراه آورده بود ، وقتی کنار من نشست با خنده گفت .

- همین روزها کریسمس فرا میرسد و توهم حتماً تا آن وقت خوب شده فرصت خواهی داشت تعطیلات کریسمس را با من بگذرانی و باهم بمسافرت کوتاهی برویم چون مسافرت برای تمدد اعصاب تو لازمست و بعد لحظه‌ای مکث کرد و به چشمان من نگرست و گفت :

- حتماً از دیدار استرالیا بدت نمی‌آید .

- نه جای خوبی است ولی من تا کریسمس باید بکشورم باز گردم .

- اوه مهم نیست ، چند روزی سفرت را بتاخیر میاندازی .

— اما من نمی‌توانم حتماً باید برگردم .
کمی ناراحت شد ولی کوشید که بر این ناراحتی چیره شود و بدون
اینکه من متوجه گرفتگی چهره اش شوم لبخندی زد و گفت .
— خوب حالا که چند روز اینجا هستی .
— دکتر گفته حتماً تا یک هفته دیگر در بیمارستان خواهی بود .
فرصتی است این یک هفته، البته اگر ناراحت نمیشوی من هر روز
بدیدارت خواهم آمد .

نه مسلماً ناراحت نمیشوم چون دیدارتو تنهایی راز من دور خواهد
کرد و لحظاتی که تو در کنار من هستی من احساس غربت نمی‌کنم و با
افکار پریشان سرگرم مبارزه نمی‌شوم .

پس خیلی خوشحالم که با دیدار خود سبب دل‌تنگی تو نمیشوم ،
باز هم مدتی صحبت کردیم ، از همه جا
او از نقاط دیدنی کشورش گفت و من از صفای مردم و ظنم او از راحتی
زندگی مردم شهرش حرفها زد و من از لذت آرامش زندگی ایرانیا
برایش قصه سرائی کردم . بالاخره باردیگر وقت وداع رسید و او دلتنگ
و ناراحت از جا برخاست و مرا ترک نمود .

این دیدارهای پیاپی یک هفته مداوم ادامه داشت و هر روز که
میگذشت من بیشتر احساس دل‌بستگی و علاقه باومی نمودم .

حقیقت آنستکه در آن زمان من آدم دل‌شکسته‌ای بودم زخم‌تازگی
از من جدا شده و این جدائی ضربه سختی بود که بمن نواخته شد و مرا
غذاب میداد و حال اسمیت با حرفها و کارهای خودش می‌کوشید تا

جای خالی قلب مرا پر کند ، میکوشید تا شریک غم‌های بی‌پایان من و خود باشد و تلاشش آن بود که دنیای کوچک خیالی خود را منطبق با دنیای درون من سازد و در زندگی مرا کمک کند و از همین روی من دیگر شبها بیاد او بودم ، چهره زیبایش در جلوی چشمانم جان میگرفت و حرکات ساده‌اش مراسم گرم می نمود .

روزهفتم بود که او نامه‌ای برای من گذاشت و دکتر زاهدی نامه را برای من خواند ، نوشته بود .

« عشق من حبیبی .

« من و تو از دنیای جدا گانه‌ای هستیم که از شرق و غرب یکدیگر رسیده‌ایم ، من و تو موجودات فریب خورده‌ای هستم که بعشق یکدیگر نیاز داریم و در زندگی میتوانیم کمبودهای خود را با کمک یکدیگر پر سازیم . میتوانیم دنیای بزرگی بسازیم و در این دنیا سعادت مشترکی را بنا کنیم و از این روی من از تومی خواهم قبول کنی که ما زندگی مشترکی را شروع کنیم .

من حاضرم با تو بهر جا که بخواهی بیایم و بهر صورت در کنار تو خوشبخت خواهم بود ، من دختر ساده‌ای هستم که عشق تو میتواند از من نیرمندترین زنان گیتی را بوجود آورد و من در کنار تو میتوانم تمام آرزوهای بی‌پایان خود برسم

خواهش میکنم کمی در باره من و سر نوشت من نیز

فکر کن آنگاه بقلبت مراجعه کن و اگر در آن جایی
برای من دیدی در انتخاب عشق من لحظه‌ای هم بخود تردید
راه نده .

پیش از این دیگر قدرت نوشتن ندارم و فقط منتظر

جواب تو هستم : « اسمیت »

نامه اسمیت سراپا احساس بود و خواست‌های يك دختر جوان
از لابلای آن بخوبی مشهود بود . من ناخود آگاه دختر جوانی را بخود
سرگرم داشته بودم و حال میبایست چه میکردم ؟ بر سر يك دو راهی
قرار گرفته بودم ، تردید نیست که منم از اسمیت خوشم می‌آمد و از
سادگی او بی نهایت لذت می‌بردم ، او بسیار با محبت و مهربان بود و
خصوصیات يك زن برجسته را در خود جمع داشت و تردید نداشتم
کسی که با او پیوند زناشویی می‌بندد میتواند مرد سعادتمندی باشد .
اما

من يك جوان روستازاده ایرانی بودم و در شالیزارها بزرگ شده
و با خصوصیات زندگی ایرانی پرورش یافته بودم ولی او دارای اصول
تربیتی دیگری بود و باسیستم اجتماعی مخصوص پرورش یافته و این
مساله میان ما فاصله زیادی می‌انداخت .

دیگر آنکه من در نظر داشتم همسر ایرانی داشته باشم و گر چه
از اولین ازدواج خود خاطره‌ای خوشی نداشتم اما با این حال من با يك
چوب همه را از خود نمی‌راندم .

بر سر يك دوراهی قرار گرفته و نمیدانستم چکنم در آن حال که احساس میکردم بوی پای بند شده‌ام باز هم تصور مینمودم این عشق نمی‌تواند پایه و اساسی برای خوشبختی خانوادگی داشته باشد .

استقبال با شکوه

سرم را بلند کرده و بصورت دکتر زاهدی نگاه کردم . او بمن خیره شده و مثل اینکه می‌خواست بدانند نظرم در باره نامه اسمیت چیست گفتم : فکر میکنی چه جوابی باید باو بدهم .

دکتر پس از لختی اندیشه گفت :

من نمیدانم بدلت رجوع کن ، هر جوابی که بدهی باید ازدلت پرسیده باشی .

گفتم: اما من معتقدم پیش از آنکه ازدلم بپرسم باید بعقلم مراجعه کنم و ببینم او چه تدبیر میکند .

دکتر با تحسین جواب داد : آفرین قبول میکنم که اندیشه تو بر پایه اصولی تری قرار گرفته است ولی در هر حال من بتو پیشنهاد میکنم که جواب در بدهی .

– آخر چطور، او با امید و آرزویی این نامه را نوشته و انتظاراتی بيشمار دارد . او تصور میکند منم اورا دیوانه وار دوست دارم گر چه نمیتوانم منکر شوم که محبتش در دلم جای گرفته اما با این حال ما

باهم نمی‌توانیم برای ساختن يك زندگی مشترك توافق داشته باشیم و خانواده سعادت‌مندی بوجود آوریم .

— بله همینطور است ، بنظر من نامه‌ای برای او بنویس و در این نامه بهانه‌ای بعنوان ازدواج خودتان بیاورو موضوع را حل شده فرض کن .

- باشد هر چه تو صلاح بدانی .

و در همان وقت باصلاح دید دکتر نامه‌ای تهیه کردیم، من صمیمانه برایش مشکلات خود را شرح داده و عذر خواستم و جز این هم چاره‌ای نداشتم ، بعد از اینکه نامه آماده شد پرستار را صدا کرده و آنرا بدست او داده سفارش کردم که به اسمیت برساند و او هم قولداد این تقاضا را انجام دهد ،

هیچ‌د همین روز توقف من در بیمارستان فرا رسید و من حال دیگر سلامت خود را کاملاً باز یافته بودم و میتوانستم به میهن خود بازگردم .

وقتی از بیمارستان خارج شدم کلیه پرستارها و پزشکان در راهرو جمع شده و مرا بدرقه کردند چند تن از آنها از من دعوت کردند که چند روزی مهمان‌شان باشم چنین فرصتی وجود نداشت وقتی از بیمارستان خارج میشدم متوجه دو چشم نگران و گریان شدم .
دختر جوانی در راهرو ایستاده و بمن مینگریست .

وقتی در حیاط بیمارستان بجلو میرفتم کمی بیالاتر نگاه کردم و اسمیت را دیدم .

پشت پنجره ایستاده بود و آرام میگریست .

گریه زن سخت و تکان دهنده است ،

دستی برایش تکان دادم و او نیز با حرارت دست خود را تکان داد و

لحظه‌ای بعد در پشت پنجره پنهان شد .

دیگر حوصله‌ام سر آمده بود ، دلم برای کشورم تنگ شده بود .

و احساس غربت بر تمام ذرات وجودم چنگ می‌انداخت و مرا ناراحت می‌کرد .

آنقدر به شنیدن يك موسیقی ایرانی احتیاج داشتم که حدی برایش

تصور نیست در فرودگاه توانستیم در هواپیمای استرالیایی برای رفتن

بشهر سیت نی دو صدلی رزرو کنیم ، می‌گفتند در آنجا بوسیله شرکت .

های دیگر هواپیمایی میتوانیم زودتر جا پیدا کنیم و مانیز چاره‌ای جز

انجام این کار نداشتیم .

سه ساعت بعد ما در سیت نی بودیم و پس از دو ساعت تلاش توانستیم

در هواپیمای ك.ال.ام که بکراچی می‌آمد - چون در آن زمان سرویس

ایران نداشت - برای خود بلیط تهیه کنیم و از نظر آنکه تا حرکت

هواپیما ۱۵ ساعت فرصت داشتیم تصمیم گرفتیم در شهر گردش بعمل

آوریم .

باغ وحش و پل بزرگ شهر دو مرکز مهم بودند که توجه ما

را بسیار جلب کرده و من هیچگاه مناظر جالب آنرا نمیتوانم از یاد

ببرم .

پس از گردش مختصری در شهر به فرودگاه رفتم و با هواپیما بصوب کراچی

حراکت نمودیم .

وقتی وارد فرودگاه کراچی شدیم سفیر کبیر وقت ایران در پاکستان و عده‌ای از ایرانیان مقیم کراچی با استقبال ما آمده بودند .

این استقبال گرم و پر شور در من خاطره‌ای بس عمیق بجای نهاد و از اینکه می‌دیدم چنین مردم قدر شناس و باحمیتی وجود دارند در خود احساس فخر مینمودم من بهمراه جمیع ایرانیان به سفارت ایران رفته بودم که دفعته‌ا خبر آوردند از تشبده آریانا که در آن هنگام در کراچی بودند منتظر دیدار من میباشند .

وقتی این خبر را بمن دادند از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم . این اولین باری بود که شخصیت ممتازی دیدار من اظهار تمایل مینمود و از این نظر من میتوانستم این دیدار یکی از بزرگترین موفقیت‌های خود در زندگی قلمداد کنم .

وقتی ایشان مرادیدند بسیار محبت کردند و در آنجا نیز هدایائی بمن دادند .

توقف من در کراچی پنج روز تمام طول کشید و من طی این مدت از نقاط دیدنی این شهر جالب دیدار بعمل آوردم . هر جا وارد میشدم دسته‌ای از ایرانیان مقیم پاکستان بملاقات من میآمدند و مرا بادامه کارم تشویق میکردند و هر کدام برای من آینده درخشان تری را آرزو مینمودند و هر روز سیل هدایا بسوی من روان بود .

سرانجام پایان دوره اقامت من در کراچی فرا رسید و در

هوایمای سرویس ایران محلی برای ما رزرو کردند و ما بسوی ایران حرکت کردیم .

تا آن لحظه کسی از حرکت ما بسوی ایران خبر نداشت و من نیز بدکتر زاهدی سفارش کرده بودم که خبری ندهد تا ما بتوانیم بی سرو صدا بتهران وارد شویم .

در داخل هوایما يك شماره مجله تهرانمصور توجه مرا بخود جلب کرد . همانطور که برای سرگرمی مشغول ورق زدن مجله بودم بعکس خود در وسط يك مقاله ورزشی برخورد کردم . مقاله ای بود تحت عنوان « ستارگان ایران در آسمان استرالیا درخشیدن گرفتند . »

این مقاله شرح رپورتاژی بود که پیرامون مسابقات ملبورن تهیه شده و عکس من - تختی - یعقوبی - خجسته پور و دیگر ورزشکاران در کنار یکدیگر زیب آن گشته بود من دیگر از خوشحالی سراز پای نمی شناختم و این تشویق فراوان بوجد آمده بودم .

دکتر زاهدی مجله را از دست من قاپید و باعجله به خواندن آن پرداخت و من نیز خوابیدم .

میهماندار هوایما که يك دختر ایرانی بود با توجه بعکس و شباهت آن با من فوری مرا شناخته و نزد خلبان هوایما رفته و به او گفته بود که یکی از مسافری نشان قهرمان اول جهان میباشد و خلبان نیز بوسیله بیسیم با تهران تماس گرفت و خبر ورود مرا داده بود .

من از تشریفات چندان خوشم نمی‌آید و سکوت و آرامش را
بیشتر می‌پسندم و مایلم که همیشه در خلوت زندگی کنم و خیلی خوشحال
بودم که بی‌سروصدا وارد تهران میشوم .

وقتی هواپیا روی بانندقرار گرفت و آماده نشستن شد من بیرون
را نگاه کرده و از جمعیت چشم‌سیاهی رفت .

انبوه جمعیت در محوطه فرودگاه آنقدر زیاد بود که حد و
حصری نداشت و من تصور کردم که حتماً این مردم برای بدرقه شخصی
مهمی بفرودگاه آمده‌اند اما هنگامیکه روی پله‌های هواپیما قرار گرفتم
غریب شادی مردم بلند شد .

زنده باد بزمندان

برای چند لحظه بروی پله‌ها خشکم زد ، حتی در عالم رویا نیز
چنین صحنه‌ای رانمی‌توانستم مجسم کنم و این از قدرت من خارج بود ،
از خود پرسیدم حبیبی آیا این مردم بخاطر تو در این محل اجتماع
کرده‌اند و آیا تو همان حبیبی دوماه پیش هستی که حتی برای صد
تومان چرخ زندگیت از گردش ایستاده بود ، سری بلند کرده و باستان
خدا نگرستم ، حال می‌فهمیدم ضرب المثل « وقتی يك سيب را
بهوا می‌اندازی هزار چرخ می‌خورد تا بزمین میرسد » چه معنی دارد
اصولاً زندگی یعنی همین .

من همیشه از آینده وحشت داشتم همین‌وترس بود که تلاش‌مرا
افزون‌میساخت و در نتیجه درهای موفقیت را بروی من باز کرد .

گفتم: خدایا هر چه از تو خواستم بمن دادی و آرزو میکنم هر چه هم دیگران می خواهند به آنها بده و هیچ بنده ای را از در گاهت نومید نگردان و این شعر را زیر لب زمزمه کردم.

« نومید نگردد باز آنکس که بامیدی بر خاکِ درت افتد. »

سپس از پله های هواپیما پائین آمدم.

تعداد زیادی اتومبیل در محوطه فرودگاه توقف کرده بود و جمعیت بناگهان بداخل محوطه هجوم آورده و مرا سردست بلند کردند فریاد سرور و شادمانی فضا را می شکافت و سکوت دلنشین را برهم میزد احساسات مردم تند و قابل ستایش بود از خود می پرسیدم آیا من لیاقت این همه ستایش را دارم ولی برای سؤال خود جوابی پیدا نمی کردم چنانچه حالا هم نمیتوانم این قضاوت را بنمایم سرانجام آنها مرا در اتومبیلی گذارده و بسوی شهر حرکت کردیم.

در آن لحظه یکی از همراهان خود را مخاطب قرار داده و

پرسیدم:

— این استقبال چرا بعمل آمد.

وی سری تکانداد و پاسخ داد.

— شاهنشاه در مورد استقبال از شما اوامری موکد صادر فرمود

و مردم نیز بی صبرانه منتظر ورود شما بوده اند. ما فکر نمی کردیم

که آنها باین زودی خبردار شده و فرودگاه بیاندولی همینطور که می بینید

چه جمعیتی جمع شده اند .

من به عقب برگشته و مردم را نگاه کردم ، خیابان از جمعیت موج
میزد و اتومبیلها بدنبال یکدیگر در حرکت بودند و دسته های گل بسوی
اتومبیل حامل من ریخته میشد ، آنقدر مردم گل آورده بودند که خیابان
از گل فرش شده بود .

با همین تشریفات مرا از تمام خیابانهای شهر عبور دادند و آنگاه
بسوی شمیران حرکت کردیم - در آن وقت من در تهران خانه ای
نداشتم و بنا بدعوت غلامرضا مجید مدیر باشگاه کیان به منزل او به
شمیران رفتیم .

فردای آنروز بمن خبر دادند که من باید يك هفته ضبر کنم تا هنگام
بازگشت شاهنشاه از رامسر بدیدار ایشان نائل گردم .

فرماندار شاعر

يك هفته تمام من در منزل مجید بودم و وی در پذیرائی هیچگونه
کوتاهی بعمل نیاورد تا اینکه در پایان هفته بمن خبر دادند فوراً باید
شرفیاب شوم . آنروز دیگر سر از پای نمی شناختم و در تمام مدت بفکر
این ملاقات بودم و شب آنروز نیز خوابم نبرد .

فردا اول وقت بسعادتی دیدار شاهنشاه نائل شدم .

وقتی حضور اعلی حضرت رسیدم ، سرم را فرود آوردم و مدال طلا را

دودستی تقدیم حضور نمودم و گفتم :

– همانطور که می بینید من قول خود را انجام داده‌ام مازندرانی جماعت دروغ نمی گوید و هر کاری اراده کند انجام خواهد داد و من خیلی خوشحالم که توانسته‌ام در بزرگترین میدان ورزشی جهان در مقابل چشم هزاران تن از نمایندگان سراسر دنیا پرچم ایران را باهتزاز در آورم و بمناسبت این افتخار سرود شاهنشاهی نواخته شود .
شاهنشاه لبخندی زده و فرمودند:

– ما نیز با اهمیت کاری که تو کردی واقف هستیم و در مورد تو نیز دستورات موکد به مسئولین امر صادر نموده‌ایم تا آنان وسیله آسایش زندگی ترا فراهم آورند .

و آنگاه دستور فرمودند که وسایل استخدام من در راه آهن فراهم گردد و من بادللی شاد به منزل باز گشتم و در صدد بر آمدنم که بشاهی باز گردم در همین اوقات بود که چندتن از همشهریانم بهمراه چند اتومبیل بتهران آمدند تا مرا برای دیدار خانواده ام بشاهی ببرند و همراه تشریفات باشکوهی مرا بدرقه کنند .

همانطور که اشاره کردم من از تشریفات دل خوشی ندارم و نمی توانستم در آن زمان نظر خوشی نسبت باین تشریفات داشته باشم و برای گریز از این مصیبت همراهمان دسته بسمت شاهی حرکت کردم همراهمان من در تمام مدت از جریانات مسابقه از من سؤال می‌کردند و توضیحات بیشتری می‌خواستند هر چه را که بر من گذشته بود بارها بر ایشان

شرح دادم .

به ورسك عباس آباد رسیدم که متوجه شدم مردم طاق نصرت بسته و در جا-وی پلها ایستاده و منتظر رسیدن ما هستند . انبوه جمعیت چنان زیاد بود که من خود را گم کرده بودم وقتی بورسك رسیدیم مردم چند گاو و گوسفند بافتخار من سر بریدند و غریو شادمانی سکوت را در هم شکست .

همه جافریاد زنده باد و جاوید باد و برقرار باد شنیده میشد و من گاهی نیز شك میکردم که ممکنست همه این جریانات در خواب بر من میگذرد و این رویائی است که بزودی پایان خواهد رسید و بار دیگر زندگی مانند سابق خواهد بود و من باز هم باید با همان مصعب پیشین دست بگریبان باشم .

از آنجا به پل سفید رفتیم و به تنها باشگاه کوچک شهر وارد شدیم دسته پیشاهنگان و محصلین با استقبال من آمده بودند و وقتی من وارد باشگاه شدم همه از من خواستند تا برایشان صحبت کنم و ناچاراً من روی يك صندلی ایستاده و اینطور آغاز سخن کردم :

« من امامعلی حبیبی که امروز شما معتقدید قهرمان جهان هستم يك روستازاده مازندرانی میباشم که بهمین و مردم کشورم عشق می ورزم امروز به بزرگترین مقامات ورزشی دنیا تکیه زده ام اما با این حال در خود کوچکترین

تغییری حس نمی‌کنم و فقط این احساس در رگ و پی من
جریان دارد که بگویم تا افتخارات بیشتری برای کشور
و مردم میهنم کسب کنم و تصور میکنم اگر لازم باشد حتی
روزی جانم را هم برسر اینکار بگذارم از بذل جان دریغ
نخواهم داشت، من افتخار میکنم که باز هم فرزندشالیزارها
میباشم و میتوانم با نیروی بیشتر و امید بزرگتر درشالیزارها
به فعالیت پردازم، زمین شخم زنم و از نیروی جوانی خود
در راه تولید به نفع مردم استفاده کنم و این برای من بزرگترین
هدف و آرمان میباشد.

پس از خطاب به دست و پاشکسته از صندلی بزرگ آمده و بسوی اتومبیل حرکت
کردم. مردم گرداگرد مرا حلقه زده و از من می‌خواستند باز هم برایشان
صحبت کنم و بگویم چه نجهای کشیده‌ام تا بتوانستم شاهد پیروزی را در
آغوش کشم.

از پل سفید بسمت زیر آب حرکت کردیم و در آنجا نیز همین
تشریفات انجام شد و پس از آن روانه شیرگاه گشتیم.

مردم شیرگاه تعداد بیشتری دیده بودند و استقبال گرمتری از
روستازاده جوان مازندرانی بعمل آوردند و پس از انجام مراسم در این
محل بسمت شاهی حرکت کردیم وقتی بماتن کلا که در ۵ کیلومتری
شاهی قرار دارد رسیدیم عده بسیار زیادی با استقبال من آمدند.

در میان آنان فرماندار جدید شاهی - شهردار - رئیس فرهنگ و

جمعی از بزرگان شهر دیده‌میشد و به‌مجرد رسیدن من دو گاو و چند گوسفند قربانی شد، در حدود یکصد و پنجاه اتومبیل سواری از نقاط مختلف و شهرهای مازندران برای استقبال بدنبال یکدیگر در یک ردیف صف کشیده بودند و هنگامیکه من به‌محل شرکت نفث شاهی رسیدم اتومبیل بزحمت می‌توانست از میان مردم عبور کند.

در خیابان‌ها طاق‌نصرت‌های متعددی بسته‌شده و بسیاری از مغازه‌داران پرچم‌سازنگ بر سر مغازه خود برافراشته بودند.

وقتی به میدان مجسمه شاهی رسیدیم تجمع مردم از حد گذشته بود. در بالای میدان میکروفونی بجای گذاشته و چند صدلی در کنار آن قرار داده بودند و مردم نیز مرتباً فریاد می‌کشیدند حبیبی برای ما صحبت کند.

وقتی من بکنار بلندگو رسیدم فرماندار آنجا ایستاده بود باشادی تمام دستش را بر شانه من کوفت و گفت:

فرزند برقرار باشن، وقتی من خبر پیروزی تو را شنیدم اشک شادی از چشمانم سرازیر شد و احساس کردم پیروزی تو درست پیروزی خود من میباشد و همین شادی بی‌پایان بمن امکان داد که بافتخار این پیروزی شعری بسرایم و این چند بیت شعر را بعنوان یک هدیه بتو تقدیم میکنم.

و بدنبال این سخن بخواندن شعر خود پرداخت،

مازندران جای شیر نر است

فروزانش از هر جهت اختر است

بملمبورن رفت این یل زورمند
میان یلان شد یل سر بلند
همه اهل ایران و مازندران
بسی شادمان گرفتند فرزند خود در میان
هر آنکس که کوشید بهر میهنش
حبیبی . پاداش جان و تنش
حبیبی در آن صحنه، حق یار تو
کند بیش از این جلوه افکار تو

طبع شعر فرماندار باز هم بجنبش در آمده و او می‌خواست اشعار
بیشتری بسراید و من خوشحال بودم که برای اولین بار بایک فرماندار شاعر
برخورد کردم .

فرخ میان دعوا!

مردم باز هم فریاد می‌کشیدند که من برایشان صحبت کنم و
چاره‌ای نبود جز اینکه تقاضای مردم برآورده‌میشد . بسمت میکروفون
حرکت کرد؛ و پشت آن قرار گرفتم و بمردم نگریستم . دلم بشدت
می‌طپید و صدای ضربان قلبم بگوشم می‌رسید . این برای اولین بار بود
که می‌خواستم بیاناتی رسمی برای مردم ایراد کنم .

همان تبی که وقتی می‌خواستم بروی تشک کشتی بروم، بر من عارض

شد و سرم داغ گردید . بار دیگر جمعیت را نگاه کرده و ساکت برجا ایستادم همه مه و هیاهو جای خود را بسکوت مطلق داد و همه مردم ساکت شدند تا بحر فهای من گوش بدهند .

آرام سری فرود آورده و اینطور شروع سخن کردم :

«افتخار می کنم که از میان شما مردم برخاسته ام و با اعتماد به پشتیبانی و محبت های شما مردم توانسته ام پشت قوی ترین مردان روی زمین را بخاک برسانم و با افتخار این پیروزی نام ایران با سر بلند می در میان جمعیتی از نمایندگان سراسر دنیا بر زبانها جاری شود .

من فراموش نمیکنم لحظاتی را که تماشاچیان استادیوم بزرگ ملبورن بایکدیگر صحبت می کردند و می گفتند ایرانیها چه همتی در پرورش تن های سالم دارند .

من فراموش نمیکنم دقایقی را که تماشاچیان با احترام برافراشتن پرچم سه رنگ ایران بر سرپا ایستاده و ادای احترام میکردند .

اینها لحظات و دقایقی است فراموش نشدنی . در تمام عمر نمیتوانم لذتی را که از سپری شدن این لحظات بمن دست داده است از یاد ببرم . من همیشه خود را متعلق باین آب و خاک دانسته و جدا از مردم نبوده ام . افتخار من روزی خواهد بود که بتوانم نیروی خود را در راه سعادت و سلامت مردم کشورم بکار اندازم بجانها تعلیم تندرستی دهم و روح آرام بخشی در آنان بوجود آورم . این بزرگترین هدف و آرمان من در زندگی است و در حضور شما مردم شرافتمند قول میدهم که همیشه نیروی خودم را در راه سعادت و سلامت شما بکار اندازم و از هر فرصتی جهت التیام دردهای

شما استفاده کنم ،

من روستازاده فقیری هستم که طعم درد و فقر را چشیده‌ام و آگاهم
که چه زجری نصیب رنجبران هموطنم میشود و آنان برای تهیه ما یحتاج
زندگی خود چه شکنجه‌هایی را تحمیل می‌نمایند.
من بارها سرب‌بی‌شام بر زمین گذارده‌ام .

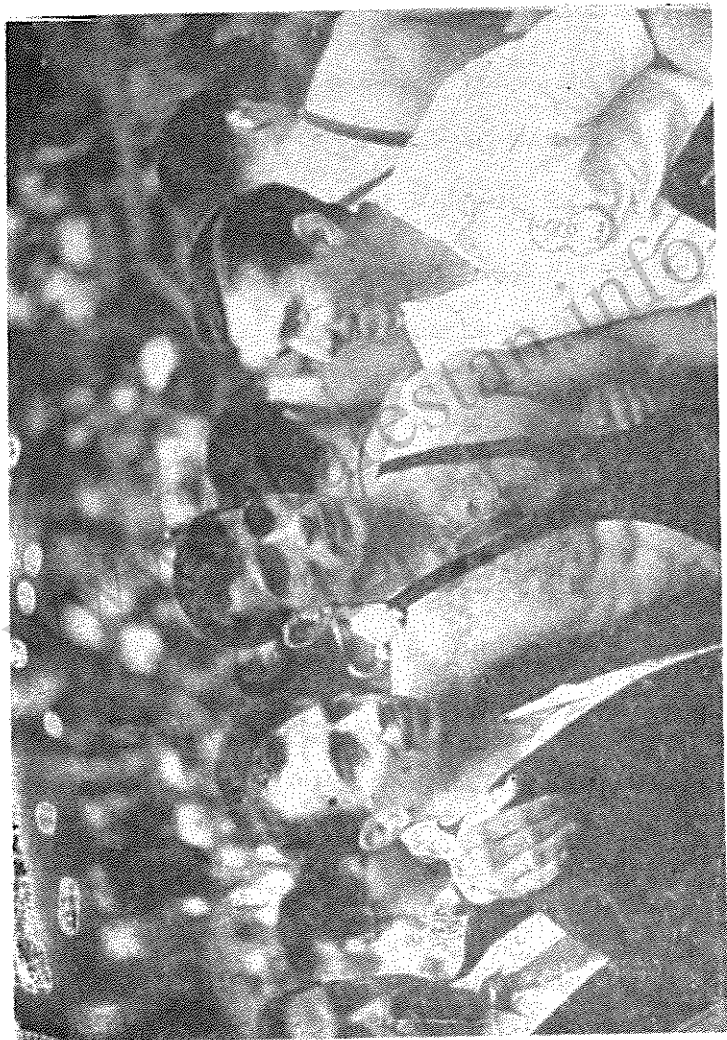
بارها چهل و هشت ساعت غذا نخورده‌ام اما همه این مدت کار کرده‌ام و
تلاش خود را افزون نموده‌ام تا بتوانم زندگی راحتی را بنا کنم .

من وقتی بشما مردم نگاه می‌کنم از وجدی بی‌پایان بهره‌مند میشوم
که نمی‌توانم با هیچ بیانی آنرا جهت‌شما تفسیر کنم . می‌بینم که شما
آدمهای فراموشکاری نیستید و مردمی هستید قدرشناس و مهربان و من
محبتهای شمارا فراموش نخواهم کرد

در آن لحظه فکر کردم حال دیگر همه حرفهای خودم را بر زبان
آورده‌ام و همه گفتنی‌ها را گفته‌ام باز هم سکوت ادامه یافت .
در این وقت از میان جمع یکی فریاد زد .

«حیبی چه چیزی ترا وادار کرد که قهرمان دنیا شوی.»

با این فریاد همه چشم بدهان من دوختند ، می‌خواستند بدانند این
عاملی که بمن نیرو داد تا درهای مشکلات را بگشایم و کوه مصائب را
از پیش پای خود بردارم چه بوده است! این جوابی بود که خیلی از مردم
می‌خواستند بدانند .



فروغ امامعلی حبیبی در این عکس دیده میشود

من دست در جیب کرده و قرآنی از درون آن بیرون کشیده و
بمردم نشان دادم آنرا بصورتی گرفته بودم که همه خوب ببینند و بدانند
چه چیزی در دست من است. وقتی این گلگشت و تماشا تمام شد رو به
مردم کرده گفتم .

اول ایمان بخدا و کلام اله مجید بمن قدرت داد تا با احساس
شکست در میدان مبارزه را برای دیگران خالی نکنم. دوم پیروی از
مکتب شاه مردان علی که همیشه مرا از فکر در باره مال دنیا بی نیاز
می سازد و سوم محبت ها و کمکهای بیدریغ و علاقه از حد فزون شما
مردم غیور و هموطن من

اینها عواملی بودند که مرا در راه خود مشوق گشته و من هر
روز که سپری میشد احساس می کردم بهتر میتوانم در میدان مبارزه زندگی
نبرد کنم و کوه مشکلات را از پیش پای بردارم .

هر چه میگفتم در حدود تفکرات دنیای کوچک من بود و از آن
سرچشمه می گرفت و سعی میکردم با جمعیت با همان زبانی صحبت کنم
که خوششان می آید و از ردیف کردن جملات و کلمات هدفی نداشتم .
مردم بشدت ابراز احساسات میکردند و مرا سردست بلند کرده
بسوی فرمانداری حرکت کردیم . وقتی بسالمن فرمانداری رسیدیم
یکدفعه چشمم به مادرم افتاد .

گفته بودم هنگام مسافرت من به ملبورن او مریض و بستری
و احتیاج بهمراقت داشت ولی هنگام ورود من او معالجه شده و در آن لحظه

منتظر دیدارم بود او قرآنی در بغل گرفته و آنجا ایستاده بود .

اشك شادی از چشمانم سرازیر شده بود .

باعجله بسوی او دویده و او را در آغوش کشیدم این دیدار آنقدر باشکوه بود که تمام مردم را بگریه انداخت مادرم در - حالیکه اشك میرینخت قرآن را بمن داد و گفت وقتی می رفتی ترا در پناه این قرآن قرار دادم و به این کلام الله مجید قسم می خورم که از این بزرگتر خواهی شد و بمقامات بزرگتری خواهی رسید اما تو هم باید سوگند یاد کنی که هیچگاه فراموش نکنی فرزند این آب و خاک هستی : بمردم این کشور تعلق داری و باید در راه سعادت و سلامت مردم این جامعه بکوشی .

این کلامی بود که او در مقابل جمعیت فراوان در سالن فرمانداری شاهی بر زبان آورد. زانو بر زمین زده دست او را گرفته گفتم :

- مادر به شیر پاک تو سوگند یاد میکنم که هیچگاه از خواست تو عدول نکنم و در این راه هر کاری از دستم بر آید کوتاهی ننمایم .
آنگاه از مردم اجازه گرفتم برای دیدار فرزند - خواهر و برادرانم به منزل بروم .

وقتی وارد خانه شدم همه افراد فامیل جمع بودند. خواهرم در حالیکه علیرضای یکسال و نیمه مرا در بغل داشت خود را در آغوشم رها کرد و برادرانم نیز مرا احاطه کردند ...

قلبم از شادی می طپید و در این حال برادر علی اکبر بسوی من دوید و مراد آغوش گرفت و در آن حال گفت :

- خدا بیامرزد درویش محمد را وقتی تو بدنیا آمدی گفت که روزی آدم مهمی خواهی شد و بمقامات بلندی خواهی رسید . دروغ نمی گفت و حالا توسط افتخار خانواده خود و تمام مردم درزی کلا میباشی و این مردم همیشه با غرور و سر بلندی تمام از تو یاد خواهند کرد و خواهند گفت امام علی از همین قریه بلند شد و آن سر دنیا رفت و پشت نیرومند ترین مردان روی زمین را بخاک رسانید .

فردای آنروز چند تن از بابلی ها به شاهی آمدند تا مرا برای رفتن ببابل دعوت کنند. آنها معتقد بودند که من اهل شهرستان بابل هستم و باید در زاد گاه خود اقامت کنم. می گفتند . .

«مردم بابل بوجود بزمآزندان افتخار می کنند و حاضر نیستند او را دو از خود ببینند و حبیبی نیز باید باین خواست مردم جواب دهد و تقاضای آنانرا بر آورده ازد .»

این دعوتی بود که خواه و ناخواه میبایست مورد قبول واقع شود و از اینرو بسمت اداره فرهنگ حرکت کرده تا ماجرا را با رئیس فرهنگ وقت اسکندر متولی در میان بگذارم. او وقتی از حقیقت امر باخبر شد بانرا احتی اظهار داشت:

- من مخالفم، تو در شاهی بزرگ شده ای و در همین جا باید بمانی ، تو در این شهرستان تمرینات ورزشی خود را شروع کرده ای

و در این شهرستان هم باید افتخارات خودت را بجا بگذاری. تو متعلق
باین مردم هستی.

مر دیدم او بشدت ناراحت است و از این روی برای اینکه او را آرام
سازم کمی دلداریش داده و گفتم .

من هیچوقت نمی توانم صحبت های مردم شاهی را فراموش کنم
و در اینجا شما. من خیلی مهربانی کردید و من آدم نا سپاسی نیستم که
بخوادم پشت پا بیهمه چیزی بزدم و از این روی شما و همه مردم شاهی در
قلب من جای دارید اما منکر هم نمیتوان شد که من دوران خوش کودکی
خود را در بابل گذرانده ام . هر گوشه و کنار این شهر برای من
خاطره ای دارد و با دیدن بسیاری از جاها من بیاد روزهای گذشته
میافتم و این چیزی است که در ضمیر من هیچگاه از خاطر نخواهد
رفت .

حرفهای من رئیس فرهنگ را اندکی آرامتر ساخت و او وقتی دید
من در رفتن مصمم هستم گفت :

... باش اما ما نیز به همراه تو به بابل خواهیم آمد تا پس از دیدار
این شهر مجدداً به شاهی مراجعت کنی.

بدین ترتیب فردای آنروز بسمت بابل حرکت کردیم . بسیاری
از مردم شاهی نیز به همراه ما آمده بودند و وقتی وارد بابل شدیم تعدادی
گاو و گوسفند قربانی کردند. شهر را آئین بسته و طاق نصرتهای متعددی
در سراسر شهر نصب کرده بودند. ما رایکسر بسالین فرمانداری هدایت

کردند. وقتی ما وارد سالن فرمانداری شدیم عده زیادی بدور یکدیگر
گرد آمده و صحبت میکردند.

در این هنگام «مدیر امانی» مدیر فنی تربیت بدنی بابل پشت
میکروفون رفت و خوش آمد گفت:

— بشهر ما خوش آمدید، امروز قهرمان عزیزی که توانسته است
آقای دنیا لقب بگیرد پس از سالها دوری از زادگاه خود بمیان
همشهریان خویش باز گشته است و مردم بابل این بازگشت را جشن
میگیرند و درهای قلب خود را بروی این همشهری زورمند خود باز
میکنند:

حبیبی از امروز بعد تو میتوانی خود را متعلق بامردم بدانی،
درهای خانههای تمام مردم بابل بروی تو باز است و این از افتخارات
زندگی یکایک ما مردم بابل میباشد که تو روزی قدم رنجه کنی و ما
را سربلند و سرفراز گردانی، تو مایه افتخار همه مردم بابل. اهالی استان
مازندان و همه هموطنان ارجمند ایرانی خودت هستی که در سایه پشتکار
توانسته‌ای بزرگترین افتخارات را برای وطن خود کسب کنی و از خدای
می‌خواهم که همیشه سربلند باشی.

حرفهای اوسبب عصبانیت اسکندر متولی شد، در حالیکه از خشم
میلرزید با عجله بسمت میکروفون دوید و در آن حال با شدت
گفت:

من افتخار میکنم که معلم حبیبی بوده‌ام و در روزگاری که

هیچکس یادی از او نمی‌کرد راه‌نما و مشوقش گشتم و در امر ورزش کمکش نمودم تا به این مقام رفیع برسد و این تنها من نبودم که سهم در پیروزی او دارم بلکه همه مردم شاهی که سالها او را در میان خود پذیرفته‌اند می‌توانند از این افتخار بهره‌مند باشند.

حرفهای او مرا از خواب غفلت بیدار کرد ، دیدم میان دعوا نرخ تعیین گشته است این من بودم که میبایست تصمیم بگیرم و سر نوشت خود را تعیین کنم، این من بودم که میبایست اظهار تمایل نمایم. اما میدیدم که دیگران هر چه می‌خواهند میگویند و هر چه مایلند انجام میدهند:

من انکار نمی‌کنم که اسکندر متولی از بزرگترین مشوقین من در امر ورزش بود اما او هیچگاه معلم من نبود من در روزگاری افتخار شاگردی بلور را داشتم و فنون او بود که مرا زورمند ساخت :

دیدم اگر سکوت کنم و بیش از این چیزی نگویم این گفتگوها دنباله پیدا خواهد کرد و ممکنست حتی بنزاع هم بکشد و بهمین علت بود که تصمیم گرفتم هر چه را میدانم بگویم و از بیان حقایق نیز ترسی نداشته باشم ورنجش کسی نیز مرا نیازارد :

دومین ازدواج

برای جواب اینطور شروع بگفتن کردم ،

ناچارم بگویم که خود را در مقابل هموطنانیکه در اینجا جمعند
کوچکتر از آن می بینم که بخواهم عرض وجودی بنمایم و افتخاراتی که در
زمینه ورزش نصیب این کوچترین بنده در گاه خدا گشته تنها بمن تعلق ندارد
چون من متعلق باین آب و خاک هستم تردیدی نیست که این افتخارات هم
نصیب کشورم میگردد. من ایرانی هستم و خون آریا در رگ و پی بدنم جریان
دارد و قلبم بخاطر پیروزی کشورم می تپد. اگر کسی پیدا شود که بگوید
حیبی فقط ببا بل تعلق دارد و یا شاهی من جواب میدهم اشتباه است من كوچك
همه شما و همه مردم ایران هستم. من فقط وسیله این بودم که سرود شاهنشاهی
را در جهان بصدادر آورم و پرچم سمرنگ ایران را در بزرگترین اردوی
ورزشی بالا ببرم و تصور می کنم این اندیشه باید در قلوب همه مردم وجود
داشته باشد و هر کس چنین تفکری در مغز خود داشته باشد میتواند ادعا
کند ایرانی خالص آریائی است.

حرفهای من التیامی بوضع موجود بخشید و مردم آرام شدند و باین
ترتیب ماجرا خاتمه یافت.

هفته بعد بسوی تهران حرکت کردم تا ترتیب کارهای عقب مانده خود
را بدهم. طبق دستور اعلیحضرت همایونی قرار بود خانه ای بوسیله بنیاد پهلوی
جهت اینجانب خریداری شده و در اختیار من قرار داده شود و روز پنجم بهم
ماه ۱۳۳۷ بود که این خانه در سلسبیل خریداری شد و در اختیار من قرار
گرفت تا برای سکونت استفاده کنم.

روزی که خانه را تحویل گرفتم بفکر شدم. حال میرفت تا

زندگی من سرسامانی پیدا کند و من صاحب موقعیت راحتی شوم که تشکیل خانواده‌دهم. در این لحظه بود که بفکر ازدواج مجدد افتادم. تا آن لحظه از همسر اولم خبری نداشتم و بطور کلی اندیشه او را از مغز خود خارج ساخته بودم حال دیگر بر من مسلم بود که ما نمیتوانیم باردیگر پیوند ازدواج را برقرار سازیم زیرا بدون تردید اگر او میلی داشت تا کنون بر میگشت. شبی که در مورد زندگی مجدد فکر میکردم تمام شب را پیاده در خیابانهای خلوت شهر قدم می‌زدم.

دیدم بهیچ صورت آمادگی ازدواج با یک دختر تهرانی را ندارم من نمی‌توانستم توقعات یک دختر متمکن را بر آورده سازم. من بزنی احتیاج داشتم که هونس غم‌های من باشد و باری ازدوشم بر دارد و در زندگانی مرا کمک کند.

وقتی خوب همه جوانب را استجدیم باین حقیقت رسیدم که باید بابل رفته و در آنجا همسری اختیار کنم و مسلماً یک دختر بابلی میتواندست با- زندگی من سازش داشته باشد.

آن روز خوشحال بخانه برگشتم. دیگر راه زندگی من مشخص شده بود و می‌دانستم چه می‌کنم و چه هدفی را باید دنبال نمایم.

همان روز پس از رفتن حمام و اصلاح با اتومبیل بسوی بابل حرکت کردم وقتی وارد بابل شدم چند تن از دوستان و آشنایان با استقبال من آمدند و در میان آن جمع محمد حسین که از دوستان قدیمی من بود مرا شب بمنزل خودشان دعوت کرد.

در آن شب من تصمیم خود را برای او گفتم .
وقتی از نظر من آگاه شد فیلسوفانه بمن گفت :

- پس تو دختری می خواهی که زن زندگی باشد و بتوانی با او بنای
سعادت خود را پی ریزی کنی ، خوب این بسیار ساده است ، من در میان
کسانی که می شناسم دختری بنام ایران وجود دارد که فکر میکنم نظر
تو را بر آورد ،

- خوب این دختر را چه وقت میتوانم ببینم .

- فردا بخانه عمه وی میرویم و فکر می کنم همانجا باشد .

- پس فردا ظهر مادر منزل عمه ایران خانم میهمان خواهیم بود .

با این ترتیب من فردا ظهر توانستم دختر مورد نظر خود را ببینم . قدی

بلند موهای مشکی و چشمانی سیاهی شب داشت . در همان لحظه حس
کردم او همان دختر دلخواه من میباشد .

وقتی وارد اتاق شدم آنها ما را تنها گذاشتند .

دختر که خجالتی و سر بزیر بود .

من لبخندی زده و گفتم .

آیا میتوانم چند کلمه ای خصوصی با شما در میان بگذارم .

- خواهش می کنم .

- حقیقتش آنستکه در حال حاضر من در وضع خاصی قرار دارم و

هر چه زودتر باید ازدواج کنم . گرچه از زندگی پیشین خود خاطره خوشی

ندارم و ثمره ازدواج پسری یکسال و نیمه میباشد اما با این حال آماده هستم

که زندگی راحتی بوجود آورم .

– خوب منظورتان چیست ؟

– اجازه بدهید من مقصود خود را با شما در میان بگذارم ممکن است حرفهائی که من میزنم شمارا ناراحت کند اما برای کسیکه می خواهد تشکیل زندگی دهد این ناراحتی ها مهم نیست و از این روی شما باید قبلا بمن قولی بدهید .

– چه قولی ؟

– قول بدهید که از شنیدن حرفهای من ناراحت نشوید .

– مطمئن باشید که هیچگاه ناراحت نخواهم شد .

– خوب پس گوش کنید من جوانی هستم بیست و پنج ساله که صاحب قلب پاکی میباشم و تنها با نیروی پشتکار توانسته ام درهای مشکلات را بروی خود باز کنم ممکن است در این راهی که پیش گرفته ام موفق شوم و بهمه جا برسم و احتمال دارد که شکست بخورم و هنوز بجائی نرسیده همه چیز را از دست بدهم . در این صورت زندگی سخت و صعبی خواهم داشت و در این صورت هیچ کس نیست بمن کمک کند و تنها من باید با نیروی همت و پشتکار خود تلاش کنم تا حداقل زندگی کوچکی بسازم ، در این زندگی من وظیفه دارم بخانواده خود برسم ، برادرانم کمک کنم تا آنها راحت تر بتوانند چرخ زندگی خود را بگردش در آورند مادرم نیز باید در نزدها باشد و هم چنین تو باید قول بدهی برای تنها بازمانده ازدواج پیشینم علیرضا مادر خوب و نمونه ای بوده در تربیت او بکوشی و او

احساس نکند کودک یتیمی می باشد .

میدانی مهرمادر یعنی چه ؟

البته وقتی مادرشدی اینرا خواهی فهمید اما من بهمسری احتیاج دارم که ازهما کنون صاحب چنین حسی باشد و درک کند فرزند من از بی مادری چه خواهد کشید و از این روی من اینرا بزرگترین مسأله میدانم .

من درخانواده رنج کشیده و محنت دیده‌ای بزرگ شده‌ام و اگر محبت‌های بی پایان مادرم نبود بهیچ جانی نمی‌رسیدم و او بود که باحرفها و محبت‌های خودش سبب شد من زندگی را ازدریچه چشم دیگری بینم و ازاین سعادت بهره‌مندشوم، او باحرفهای باارزش خود امید را در دل من زنده کرد و من هم که می‌خواهم فرزندم در آینده بجائی برسد و موقعیت ممتازی کسب کند میل ندارم از چنین محبتی محروم باشد و اگر سایه‌زنی چون مادر بر سرش باشد در آینده خواهد توانست بجایهای بزرگی برسد .

لحظه‌ای مکث کرده و بعد بدنبال جملات خود افزودم ،

- خوب حالا فکر کن و جواب بده آیا حاضر هستی بامن

ازدواج کنی .

او لبخندی زد و گفت:

- من مخالفتی ندارم ولی .

- ولی چه ؟

- ولی باید پدر و مادرم نیز موافقت کنند معمولا رسم است که

خانواده مرد به خواستگاری دختر میروند و شما خودتان آمده اید و این موضوع را بمن میگوئید در حالیکه این پدر و مادر من هستند که درباره سر نوشت من تصمیم می گیرند و هر چه آنها صلاح بدانند من با کمال میل خواهم پذیرفت من رضایت پدر و مادر را بالاترین وظیفه خود می دانم و اعتقاد دارم اگر آنها از من راضی بودند من می توانم در زندگی خوشبخت باشم و در سایه وجدان آسوده زندگی خود را ادامه دهم .

خنده ای کرده و جواب دادم :

- خوب اگر پدر و مادر شما موافقت کنند شما حرفی نخواهید داشت:

- البته نه ، من خود نیز بسیار خوشحال خواهم بود که بتوانم

قهرمان جهانی را خوشبخت کنم .

او را در خانه عمه اش گذاشته و مستقیماً بمنزله شان رفتم و زنگ در

را فشار دادم . لحظه ای بعد در بر روی دولنگه خود چرخید و سرو کله پیر-

مردی نمایان شد که در همان لحظه فهمیدم پدر ایران میباشد ، احتیاجی

نبود خود را معرفی کنم چون او فوری مرا شناخت و در حالیکه برقی از

خوشحالی از چشمانش جستن کرده بود با گرمی مرا بداخل منزل

دعوت کرد .

وقتی وارد اطاق پذیرائی شدیم با خوشحالی گفت:

- واقعاً چه سعادت بی امر و نصیب من و خانواده ام شده است.

بعد پرسیدم خود و همسرش را صدا کرد که بیایند و میهمانشان

را ببینند و در آن حالت بمن اظهار داشت :

– واقعاً جای دخترم ایران . خالیست که شما را ببیند . وقتی
خبر پیروزی شما را از رادیو شنید حرفهای زیادی درباره شما میزد :

من کنجکاو شده پرسیدم :

– خوب چه میگفت

او با ناراحتی شانهها را بالا انداخت و جواب داد :

– مهم نیست از روی بچگی این > رفتار امید میگذشت آخر يك
جوان روستازاده را بقهرمانی جهان چکار ؟ اما حالا جایش خالی تا ببیند
که همین روستازاده قهرمان جهان امروز در منزل ما میهمان است .

من خندیدم و او هر چه خواست بداند بچه دلیل می خندم چیزی باو
نگفتم و بعد که سکوت برقرار شد گفتم :

– من می خواهم با دختر شما ازدواج کنم و اگر موافقت کنید من
با او زندگی راحتی تشکیل داده و بشما قول میدهم که اسباب سعادت او را
فراهم آورده و زندگی مرتبی برایش بوجود آورم و البته هیچ تردیدی
نیست هر افتخاری در زندگی نصیب من شود نیمی از آن نیز متعلق باو
خواهد بود و می تواند در بدست آوردن این افتخارات خود را
سهیم بداند .

او با سرعت تمام جواب داد :

– البته این برای من سعادت است و همسرم نیز در این مورد
موافق میباشد اما مشروط بر اینکه دختر هم با این ازدواج موافق
باشد .

- او موافق است .

- از کجا می‌دانید .

- من همیـر حالا در منزل عمه‌اش بودم و در آنجا با او صحبت

کردم و قرار شد که با شما صحبت کنم و موافقت شما را در این مورد
جلب نمایم .

- پس مبارك باشد .

لحظه‌ای بعد آنها شیرینی آوردند و شیرینی خوردیم، او گفت .

- خوب پس مراسم عروسی چه وقت انجام خواهد شد :

- من از تشریفات خوشم نمی‌آید و مجلس عروسی هم نخواهم

گرفت ، هفته آینده او را بتهران خواهم برد و با یکدیگر زندگی
خواهیم کرد .

هماندم با آنها خدا حافظی کرده و بمنزل عمه‌ایران باز گشتم .

ایران در داخل اطاق و نگران منتظر بود .

وقتی مرا دید با عجله بسوی من دوید و هراسان پرسید :

- خوب چه شد؟ کجا رفتی ؟

- کار تمام شد

- چطور

- هیچ ، پدر و مادرت موافق هستند .

او خود را به آغوش من انداخت و من به او گفتم .

- زود لباست را بپوش تا برویم بازار خرید کنیم .

- چه می خواهی بخری

- حرکت کن تا ببینی .

همان روز با یکدیگر بازار رفتیم ، مقداری لباس و اثاثیه مورد نیاز و جواهرات خریده بمنزل برگشتیم ، شب هنگام جدائی به او گفتم :

- من امشب بتهران باز میگردم و چهار روز دیگر باینجا خواهم آمد و تو را خواهم برد ، تو خودت را آماده کن تا حرکت کنیم و چون از مجلس عروسی هم خوشم نمی آید هر جشنی می خواهی خودت را بگیریدی و روزی که من آمدم به محضر خواهیم رفت و در آنجا عقد ما بسته خواهد شد .

هنگام خدا حافظی فرارسید ، او را بوسیده و بسوی تهران حرکت کردم طی مدت چهار روزی که من در تهران بودم آنها جشنی گرفته و از کلیه دوستان خود دعوت کردند و مجلس عروسی بدون وجود داماد برگزار شد .

روزی که افراد فامیل ایران به مجلس عروسی میآمدند همه با هم می گفتند .

- پس داماد کجاست .

وپدر عروس ناچار بود یکساعت توضیح بدهد داماد در تهران است .

آنها عکس مرا در بالای اطاق گذاشته بودند تا فامیل عروس با داماد آشنا شوند و بدانند او چکاره است ، شغلش چیست و در آینده چه سر نوشتی در انتظار تازه عروس خواهد بود ،

صبح فردای آنروز من وارد بابل شدم و همراه ایران به محضر
رفتم در آنجا مراسم عقد کنان ما انجام شد و ظهر ناهار را مهمان پدرش
بودم و عصر همان روز تصمیم بجرکت بسوی تهران گرفتیم .

وقت جدائی پدر ایران خودش را بمن رسانیده گفت :

- تو امید مرا همراه خود میبری .

پیرمرد اشکی از شوق فشاند و گفت .

- در پناه خدا باشید

و باینصورت بهمراه همسر جوانم بابل را ترك كردم .

يك هفته از ازدواج ما گذشته بود که برای اولین بار نامه‌ای از

اسمیت دختر استرالیائی رسید و دو قطعه عکس خودش را برای من

فرستاده بود او در این نامه باز هم بمن اظهار عشق کرده و تقاضای خود

را تکرار کرده بود و اینبار من باو خبر دادم که ازدواج کرده

و تشکیل خانواده داده‌ام و یکماه بعد بود که جواب او رسید و او

درون نامه‌اش مقداری گل خشک شده گذارده و بعنوان همسرم ارسال

داشته و باو سعادت جدیدش را تبریک گفته بود و از آن بعد مافقط

بطریق مکاتبه از حال يك ديگر باخبر هستیم و میدانم که او نیز ازدواج

کرده و اکنون صاحب دو فرزند میباشد و ورزش را نیز ترك نموده و

برای خود زن خانه‌داری شده است و آرزو میکنم که او نیز در زندگی

خوشبخت باشد .

مسابقات المپیك آسیائی

از باز گشت من بایران مدت شش ماه گذشته بود و با اینکه شاهنشاه اوامر مؤکد دایر بر استخدام من با حقوق ماهیانه هزار تومان بوزارت راه صادر فرموده بودند با این حال من هنوز هم مشغول دویدن بوده و هر روز صبح راه وزارت خانه را در پیش گرفته از این اطاق به آن اطاق می رفتم .

میدیدم با اینکه قهرمان هستم و وقتی به خیابان می آیم مردم برای من ابراز احساسات می کنند و همه جا با عزت و احترام از من یاد می نمایند اما با این حال با بیکاری روبرو بودم و هر لحظه به نیستی تهدید میشدم و احتمال آن میرفت که اساس زندگیم درهم پاشد .

شبهها از ناراحتی خوابم نمی برد و بسیاری از این شبهها از منزل بیرون می آمدم و در خیابانها قدم می زدم و ساعتهای دراز می اندیشیدم . با خود فکر میکردم پس فایده من چیست هر کس بدوستی من افتخار میکند و مرا دعوت می کند که بمنزلش بروم اما کسی نیست که بدرد من برسد و باری از روی دوشم بردارد و کمکم کند تا من بتوانم براحتی چرخ زندگی را بگردش در آورم .

در این لحظات فداکاری همسرم در خور تقدیر بود . او با هیچ میساخت و از اینکه در کنار من خوشبخت است شاد بود و اظهار رضایت میکرد .